

با سلام و احوالپرسی دنباله قصه اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل را که از سطر 1259 در دفتر سوم شروع می‌شود ادامه خواهیم داد.

ولی در ابتدا خلاصه ای از آنچه در دو جلسه پیش گفته ایم را نقل می‌کنم.

این قصه پیل در واقع توضیح زندگی خود ماست، که اگر با درایت در معنای هر سطر تأمل کنیم مصداق آن را در خودمان پیدا خواهیم کرد.

مولانا اینگونه شروع می‌کند:

***پیل اندر خانه تاریک بود**

پیل که رمز زندگی، خدا یا حقیقت، در خانه تاریک می‌باشد.

(خانه تاریک) بدین معنی می‌باشد که ما به وسیله پنج حس قادر به دیدن آن نیستیم و ابزارهایی که ما در این جهان برای شناخت اشیاء بکار می‌بریم که عملاً همین پنج حس می‌باشد و بعد از آن وارد کردن نتیجه حس هایمان مثل دیدن و شنیدن و... به ذهن و مقایسه آن دریافت‌های حسی با چیزهای یاد گرفته شده و در نهایت قضاوت ذهنی. اما نتیجه بدست آمده در شناخت زندگی و خدا مؤثر نیست، زیرا خدا و زندگی از جنس هوشیاری بی فرم و بی زمان هستند یعنی فرم ندارد و نمی‌توان دید یا شنید.

اما ما با همین ابزارها که برای بقایمان بوجود آمده اند برای شناخت خدا یا زندگی استفاده می‌کنیم.

اما اگر استفاده از این ابزارها را کنار بگذاریم و به عبارت دیگر با این ابزارها زندگی را جستجو نکنیم، به یکباره خودمان از جنس زندگی می‌شویم، زیرا خودمان، اصلمان بدون اینکه کار اضافی انجام دهیم از جنس زندگی هستیم.

هندویان (که ما باشیم) فیل را که رمز خدا و زندگی است را برای نمایش آورده بودند. به عبارت دیگر، ما آمده ایم زندگی را در این جهان بیان کنیم و انرژی زنده زندگی را در

این جهان پخش کنیم ولی این فیل در خانه تاریک بود (فیل برای همه باشندگان در خانه تاریک است، باشندگانی همچون انسان ها، جانوران، گیاهان و جمادات).

بهترین باشندگان به فرم آمده همین ما، انسان ها هستیم و تنها چیزی که به وجود آورده ایم و نسبت به دیگر باشندگان برتری داریم ذهن است، زیرا در دیدن و شنیدن با بقیه باشندگان مشترک هستیم.

همین انسان (باشنده برتر) یک به یک وارد اتاق تاریک شدند، یکی رفت و دست گذاشت روی خرطوم فیل.

(یادمان باشد فقط یک بار و فقط یک دفعه می توانستند وارد اتاق شوند و یک جایی از فیل دست بزنند، کف دست محدود و فیل بزرگ).

کف دست کوچک و فیل بزرگ، همین بهترین استدلال برای بسیار بسیار کوچک بودن حس ها و قضاوت های ما در مقایسه با وسعت زندگی و بی نهایت بودن آن است.

کف دست محدود است و نمی تواند کل فیل را با همان کف دست شناسایی کند، دستش به خرطوم فیل خورد و حاصل این تماس را به ذهن برد و در ذهن به دنبال چیزی گشت که شبیه آن باشد و حاصل این جستجو ناودان شد و بنابراین قضاوت کرد که فیل یا همان زندگی و خدا از جنس ناودان هستند. بنابراین فیل را به ناودان تبدیل کرد یعنی فیل را کاهش داد به یک ناودان مرده.

همانطور که متوجه شدید در کاهش فیل به ناودان، فیل را می کشیم، با کشتن فیل خودمان را نیز، می کشیم. بنابراین یک باشنده زنده به ترتیبی که قصد شناسایی زندگی را داشت، خودش را می کشد و از جنس مرده و از جنس جسم که فرم است می شود.

هر کس که وارد اتاق تاریک شد و دستش به جایی از فیل خورد، آمد و گفت: که فیل اینگونه است که من لمس کرده ام. یکی دستش به پشت فیل خورد و گفت: شبیه تخت است، یکی دستش به پای فیل خورد و گفت شبیه ستون است و بنابراین اینها هر کدام نظرگاه خود را داشتند. **نظرگاه** یعنی جایگاه نگاه کردن. مثل اینکه شیء ای را در وسط

اتاق بگذارید و بروید از 4 طرف اتاق نگاهش کنید، آن شیء از 4 گوشه اتاق به صورت های مختلف دیده می شود و آن چهار گوشه نظرگاه هستند.

خداوند یا زندگی از جنس فرم نیست و نظرگاه ندارد ولی چون آنان با وسیله غلط به شناخت خدا پرداختند بنابراین نظرگاه پیدا کرده بودند، یکی به اصلاح خودش (الف) قرارداد و یکی (دال)، که (الف) و (دال) با هم خیلی فرق دارند.

✓ اگر در دست هر کس یک شمع بود در آن تاریکی چه می شد؟

در گف هر یک اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

شمع همان هوشیاری حضور است.

فقط یک نوع شمع در جهان وجود دارد و از جنس روشنایی زندگیست.

شما 1000 شمع بگذارید، یک شمع را روشن کنید با همان یک شمع می توانید 999 شمع دیگر را روشن کنید، (نور همه شمع ها از یک جنس است).

* چشم دریا دگر است و کف دگر کف بهل وز دیده دریا نگر

روش نگاه کردن آنان روش جسمی و فرمی بوده، آنان می خواستند زندگی را که از جنس بی فرمی است را به فرم و جسم تبدیل کنند، بنابراین وقتی در جستجویش بودند که بدانند فیل چگونه است، و اصلاً چیست؟ گویی دنبال یک جسم یا یک شیء می گشتند و مولانا می خواهد اشاره کند که اگر برای شناخت زندگی، طوری جستجو کنیم که انگار دنبال شیء یا جسمی هستیم، پیدا نخواهید کرد... چرا؟؟؟

برای اینکه با هوشیاری که در حال حاضر دارید و با آن خدا را جستجو می کنید در چیزها، هوشیاری جسمی است و خدا از جنس جسم نیست بنابراین قادر به پیدا کردن نخواهید بود.

در این بیت یک تشبیهی صورت می گیرد، آن تشبیه در واقع چشم کف و چشم دریاست. چه ارتباطی به ما دارد؟ در واقع کل داستان مربوط به ماست.

شما در این لحظه آگاه به یک فکری هستید که آن فکر مربوط به یک جسم و یک اتفاق است و لحظه ای دیگر به فکر چیز دیگری، در واقع لحظه ای نیست که شما در فکر نباشید. در این صورت شما فقط هوشیاری جسمی دارید، هر لحظه آگاه به چیزی هستید و آگاه به اصل خودتان نیستید. اما اگر به جای اینکه این لحظه نگران باشید، لحظه بعد آشفته و لحظه بعد استرس داشته باشید که همه اینها اتفاقات و یا همان کف هستند، لحظاتی هم باشد که آرامش، سکون، سکوت، خشنودی و رضایت که اینها اصل شما هستند هم در شما باشد در این صورت شما هم آگاه به دریا هستید و هم آگاه به کف (وقایع و فکرها).

[مولانا می فرمایند: این جنبش کف ها از دریاست]

آیا لحظه ای وجود دارد که آگاه به فکری باشید ولی شما حس کنید که یک زمینه آرامشی هم در شما وجود دارد؟

آن زمینه آرامش همان هوشیاری دریا یا همان گردون آسمان بدون ابر است. این فکری که شما راجع به آن فکر می کنید هوشیاری فرم دار است.

این هوشیاری جسمی که شما از آن آگاه هستید به یک فکر، مثل ابر است، و آن هوشیاری حضور، زمینه آرامش و خشنودی و زنده بودن است. به عنوان مثال: زمانی که شما از دیدن یک زیبایی مانند دیدن اقیانوس یا دیدن گل سرخ لذت می برید و غریبه ای از شما چیزی می پرسد، اگر با خوشرویی، با حوصله و با مهر با آن شخص رفتار کنید، در آن صورت در تمام این عناصر (یعنی در جواب دادن و لذت بردن از زیبایی و خونسرد بودن) یک عنصر مشترک است و آن هوشیاری حضور یا همان دریاست.

*** چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیده دریا نگر**

*** جنبش کف ها ز دریا روز و شب کف همی بینی و دریا نه عجب**

ما در واقع محصور شده ایم بوسیله یک هوشیاری که هوشیاری جسمی است و همیشه هوشیاری جسمی داریم (فکرها، هیجانها، خشم، ترس و... را می بینیم ولی دریا که اصل ما است را نمی بینیم).

مولانا می فرمایند که اینگونه ادامه دهیم چه اتفاقی می افتد؟

معلوم نیست از کجا خودمان را در شکم مادرمان پیدا می کنیم و بعد از نه ماه به طور طبیعی آنجا رشد می کنیم و به جهان می آییم و بعد از متولد شدن، در ثانیه صفر، حس ها و ذهنمان به کار می افتند. می بینیم، می شنویم، می بوییم، لمس می کنیم و اینها را به ذهن می بریم، به این ترتیب ما داریم یک ریسمانی می تنیم و با لمس کردن ریسمان تنیده شده می خواهیم به اصل زندگی پی ببریم و بدانیم که زندگی چیست؟

در نظر بگیرید که بچه ای در سن ده سالگی دست به خرطوم فیل زده، این بچه در خانواده، در مدرسه چیزهایی یاد گرفته راجع به خدا و زندگی و همه این یاد گرفتن ها را از سرشرطی شدگی آموخته است، بنابراین ناودانیت را این بچه آموخته است.

مولانا می گوید: ما یک خودی می بافیم که این خودِ روانشناختی است.

داخل آن [خودِ روانشناختی] می رویم و در آن جا زندگی می کنیم که این برای ما لازم است، درست مثل چاغاله بادامی که به درخت چسبیده، اوایل خیلی سخت به درخت چسبیده و یواش یواش رشد می کند. ما نیز همینطور به وسیله حس و قضاوت هایمان به آن چیزی که یاد گرفته ایم، چسبیده ایم و یک **خودی بر اساس آن درست کرده ایم، اما باید بدانیم این خودی که درست کرده ایم یک **هویت شدگی است** که ما بافته ایم، گویی یک باشنده ای به جهان بیاید و ریسمانی ببافد و داخل آن ریسمان باقی مانده است، اسم این ریسمان بافته شده **خودِ روانشناختی** است.**

آیا این پیله ای که می تنیم لازم است؟ **البته که لازم است** به این ترتیب یاد می گیریم که چه چیزی برایمان مهم است و یک **خودی** درست می کنیم (**خودِ روانشناختی**).

این خودِ روانشناختی ما را محافظت می کند در غیر اینصورت لخت می شویم. در واقع خودِ روانشناختی، یک **هویت شدگی** است که برای بقا و **باقی ماندن انسانها لازم است**.

هر موجودی برای باقی ماندن، نمردن و ادامه زندگی به یک چیزی احتیاج دارد، ما هم به این خودِ روانشناختی که اسمش گاهی اوقات **نفس است** نیاز داریم.

همین (نفس) که اینقدر سرکوبش می کنیم **مادر دوم** ماست ولی نکته ظریفی وجود دارد که در این قصه می خواهیم یاد بگیریم. ↓↓↓

همانطوری که چاغاله بادام یواش یواش رشد می کند و پوسته بیرونش باز می شود، دوباره مغز آن هم یک پوسته دیگر دارد، همان اندازه که مغز چاغاله رشد می کند و بزرگ می شود، آن پوسته هم خیلی لطیف می شود و با مختصر فشاری می شکند، ما نیز اینگونه هستیم...

ما یک خودِ روانشناختی درست می کنیم، این خودِ روانشناختی چون از جنس هم هویت شدگی است درد خواهد آورد (**این دردها برای این است که ما متوجه بشویم که خودِ روانشناختی نیستیم**).

باید اول خودمان را بزایانیم و دردهایی که از 8 الی 10 سالگی به بعد شروع می شود برای این است که ما خودمان را از این **خودِ روانشناختی** بیرون بکشیم ولی آموزش ندیده ایم و یاد نگرفته ایم و محیط هم حمایت کننده ما نیست و فقط از این پوسته روانشناختی حمایت می کند.

* شعار پوسته خودِ روانشناختی چیست؟ هر چه بیشتر، بهتر

و کارش **مقایسه** است. مقایسه می کند که از شخصی بهتر باشد یا در محیط خانواده تشویق می شود که با کسی دیگر خودت را مقایسه کن که نمره بهتری بگیری یا تأیید بیشتر بگیری، از لحاظ جسمی قوی تر باش، وقتی دعوا کردی تو اول بزنی، پسر ما خیلی قوی هست، هیچ کس توان کتک زدنش را ندارد و... وقتی در یک خانواده که مادر منشأ عشق است زمانیکه همه به خانه می آیند نمی پرسد که آیا امروز آرامش داشتی؟ از سکون و سکوت و خرد بهره بردی؟ یا فرض کنید زنی از همسرش بپرسد که خوش گذشت؟ زیاد خندیدی؟ سکون و سکوت و خرد داشتی؟

بر عکس همه صحبت‌هایش این طور هست که: نمره خوبی گرفتی؟ پول بیشتری درآوردی؟ از فلانی جلو افتادی؟

یا اگر شوهری به زنش بگوید: بله امروز کلی خندیدم و خوشحال بودم و... خیلی روز خوبی بود، همسرش در مقابل میگه: بله ... بفرمایید که شما همش میری و میخندی و... پول چی شد؟؟ → همش نگران بقا هستیم، به دنبال مقایسه، چشم و هم چشمی و... هستیم.

اینها تماماً رقابت هستند و هیچ کس به آن بچه طفل معصوم نمی گوید که الان از این پوسته ای که ایجاد کردی، درد حاصلت می شود، زیرا هم هویت شدگی مثل کرمی میباشد که شاپرک باید ازش بیرون بیاید..... باید از آن پيله زائیده شوی.

مولانا می گوید:

* تا جنینی کار خون آشامی است

این زایمان با آن زایمان فرقی زیاد ندارد.

دوستی می گفت: در شکم مادر، یک کیسه ای وجود دارد که ما کثافات را در آن می ریزیم و بتدریج که این کیسه بزرگ و پر می شود، بوی تعفن می گیرد و بچه را انیت می کند و بچه شروع به لگد زدن می کند که مادر زایمان کند و نوزاد از آن بو رهایی یابد. این روند زایمان مثال ما انسانها است که در 10 الی 12 سالگی این فضولات را به اندازه کافی ایجاد کرده ایم و باید زائیده بشویم ولی محیط به ما می گوید که باید این پوسته را محکم کنی و در ذهن باقی بمانی.

بعضی مواقع آنقدر ادامه می دهیم در 40 یا 50 سالگی اتفاقات به طور طبیعی صورت می گیرد و آن کارهایی را که می توانستیم انجام دهیم دیگر توان انجامش را نداریم، این بار طبیعت به ما می گوید که باید زائیده بشوید، یعنی یک قسمت هایی از این زهدان، از این پوسته، از این من روانشناختی که ما در آن زندگی می کنیم بطور طبیعی و خود به خود شکاف بر می دارد که ما متوجه بشویم این مقایسه خود با دیگران برای رسیدن به زندگی کار نمی کند ولی ما در این سنین هم متوجه نمی شویم و باز هم مقاومت می کنیم، شکایت می کنیم، ناله می کنیم که مثلاً "ببین چه اتفاق بدی برای من افتاده است؟... شخصی یک قسمت قابل توجهی از مال و ثروتش را از دست می دهد و بسیار ناراحت

است، این ناراحتی نشان می دهد که اگر با یک چیزی هم هویت شوید و آن را از دست دادید و ناراحت شدید، شکافی باز شده، از این شکاف خودت را متولد کن ... ولی متوجه نیست و شروع می کند به ناله کردن، شکایت کردن، مقایسه کردن، ناراحت شدن، استرس شدن، دکتر رفتن، مشروب خوردن، به مواد مخدر پناه بردن.

اما دوست عزیزم، انسان بزرگوار، این درد، **دردِ مبارکیست.**

پس مولانا به ما گفت:

*** که این جهان همچو درختیست ای کرام ما بر او چون میوه های نیم خام**

این جهان، این ذهن ما مانند درخت است و ما بر او مثل میوه های خام.

*** سخت گیرد خام ها مر شاخ را چون که در خامی نشاید کاخ را**

وقتی میوه ها خام و نارس هستند، سفت و سخت به شاخه درخت می چسبند. میوه خام و نارس را پیش شاه در کاخ نمی برند.

تا زمانی که ما نرسیده باشیم و زائیده نشویم در این جهان، خدا هم نمی تواند از ما استفاده کند. خدا چگونه از ما استفاده می کند؟

هر لحظه خداوند قصد این را دارد که انرژی زنده کننده اش را از ما بیان کند ولی ما مقاومت می کنیم.. زیرا خام هستیم... چرا خام هستیم؟

برای اینکه با همان حس ها و قضاوت های ذهنمان می خواهیم خدا را بشناسیم و این امکان ندارد **(همان هوشیاری من ذهنی).**

برای همین گفت:

*** ما چون کشتی ها بهم بر می زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم**

تیره چشمیم یعنی هوشیاری کدر داریم که هوشیاری فرم است. به عبارت دیگر هر لحظه از یک فرمی آگاه هستیم اما از آن دریا آگاه نیستیم.

* تیره چشمیم و در آب روشنیم

این تیره چشمی که مادر دوم ما است و باید از آن خود را بزایانیم و عجیب است که قابله این زایش هم خودمان هستیم.

همه انسانهایی که ادعا می کنند که می خواهند بشر را راهنمایی و به اصلشان دلالت کنند خودشان را قابله می دانند ولی جالب است که قابله، خود شما هستید و به هیچ قابله ای احتیاج ندارید کفایت این را بدانید.

تمام دردهای ما، خشم ها، ترس ها، استرس ها، رنجش ها و... تمام اینها، همه و همه درد زایمان است، زایمانی که قابله اش شما هستید، دکترش شما هستید.

گفت: اگر زاییده بشوید مثل ستاره در گردون سیر می کنید بلکه **بی گردون سفر بی چون کنید** و بعد گفت: می دانی چطور آمدی؟

گفت: مست آمدی.

* راه های آمدن یادت نمائد لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

ابتدای زندگی یک بچه را در نظر بگیرید، متوجه می شوید که چقدر مست است. چقدر میل به زندگی دارد ولی بتدریج در خانواده خفه اش می کنیم.

بچه 3 الی 4 ساله را نگاه کنید، ما فکر می کنیم عقلش نمی رسد که این همه بازی می کند **(او مملو از زندگی است)**. بعد به او یاد می دهیم جدی باش، خودت را جدی بگیر، اتفاقات را جدی بگیر، در اصل به کودک می گوئیم که همین پوسته را جدی بگیر، فکر و باورهایت را جدی بگیر، خودت را مقایسه کن، زندگی یعنی مقایسه کردن و بهتر بودن، سری تو سرها بالا بردن، از همه بهتر بودن،

اینها اصلاً زندگی نیست، ما آن کودک را منحرف می کنیم.

این کودک طبیعتاً یک باشنده خلاق است، **کودک دریاست در این کف هایی که ما به او تأکید می کنیم.**

باید خیلی مواظب باشیم و به کودک یاد بدهیم که تو دریایی، حال چگونه یاد بدهیم؟ **با عشق.**

باید دوستش داشته باشیم، باید فراوانی را به او یاد بدهیم، باید فراوان باشیم، کودک باید فراوانی را در ما احساس کند، عشق را در ما احساس کند، بینهایت را در ما ببیند و به این ترتیب یاد بگیرد علاوه بر اینکه کف وجود دارد، دریا هم وجود دارد، دریا را باید حس کرد. دریا از جنس ارتعاش است. ما مثل موج استعداد دیدن دریا را در مادر، خواهر، خانواده و... داریم، چون از جنس دریا هستیم ولی چون به عنوان بچه هم جنس خودمان را نمی بینیم، دائم در مقایسه و... هستیم.

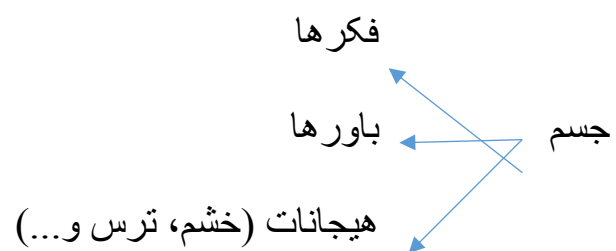
همه در مقایسه هستیم، دروغ و وانمود کردن به آن چه که نیستیم زندگی می کنیم.

در واقع ناودانیت این بچه با دروغ هم آغشته است آن هم به خاطر آموزشهای غلط ما.

مولانا گفت: یادت نمانده که چطور آمده ای؟ اما ما یک رمزی به گوش تو خواهم خواند. رمز را گفت ولی ما نفهمیدیم.

گفت که هوش را بگذار وانگه هوش دار

یعنی این هوش کدر که هر لحظه از یک **جسم** آگاه است.



الان شما از یک تجربه خشم آگاهی پیدا می کنید، این هوشیاری جسمی همان هوشیاری کدری است که باید خودمان را از آن بزیانیم. گفت: **هوش را بگذار** (همین هوش کدر)

نگاه کنید به این جهان و ببینید که چگونه نگاه می کنید، چه می بینید؟

این جهان به شما چه معنی می دهد؟

گفت: **این گوش را بر بند**

✓ **گوش** ← منظور گوشِ حسی است.

همین گوشِ حسی، که می شنویم، جسم ها را می شنویم و هر چه که می شنویم فرم دارد، در غیر اینصورت نمی شنیدیم.

* **این گوش را بر بند وانگه گوش دار**

همانطور که گفته شد میوه ها وقتی نارس هستند به شاخه محکم می چسبند ولی وقتی که همان میوه ها شیرین و لب گزان شوند، از شاخه سست می شوند. ما نیز اگر به خودمان توجه کنیم همانند میوه رسیده می شویم.

این قصه را هزار بار بخوانید تا حفظ شوید نه برای حفظ کردن بلکه برای اینکه کل قصه در شما پیوستگی پیدا کند و زنده شود در آن صورت، سطر به سطر متوجه می شوید که چه ارتباطی بین شما و این قصه وجود دارد و پی به این ارتباط می برید و در خودتان می بینید بنابراین با رفتارتان عوض می کنید و عوض می شوید و با چشم می بینید که به طور طبیعی عوض کردن و عوض شدن چه آسان می شود.

* **چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملک جهان**

وقتی از این کدریت و از این هوشیاری من دار جسمی خودمان را بیرون بکشیم و یکباره به زندگی زنده بشویم که اگر فقط یکبار اتفاق بیافتد، دیگر از آن کف ها، آن جدی گرفتن فکرها، با خدا را شناختن و زندگی را تجربه کردن سرد می شویم.

* **سخت گیری و تعصب خامی است تا جینی کار خون آشامی است**

سخت گیری یعنی چیزی را محکم چسبیدن، تعصب یعنی پیش داوری کردن.

در واقع شما قضاوت های از پیش پرداخته دارید. مثل اینکه، این شخص اینطور هست. راجع به باورهای مردم، باورهای خودتان نیز متعصب هستید، ما میوه هستیم، کال و خام چسبیده به درخت هستیم. از کجا می فهمیم؟

وقتی تعصب داریم، وقتی شخصی راجع به باورهای ما، بد می گوید ما سریعاً واکنش نشان می دهیم، فکر و ذکر و انرژیمان را می گذاریم تا ثابت کنیم که فکر و باورهای ما بهتر از همه است یا حداقل بهتر از مال دیگریست. این همان خامی و تعصب است. سخت گیری یعنی اینکه شما یادتان نباشد که هرچه در جهان است در حال گذر می باشد، هر چیزی که فرم داشته باشد، هر آنچه که شما می توانید به ذهنتان ببرید و تجسمش کنید اعم از فکر، باور، جسم، ساختمان، آدم، رئیس جمهور، پادشاه یک رژیم سیاسی و...

همه و همه در حال نابود شدن است و اگر شما به یکی یا به همه اینها بچسبید، این سخت گیری می باشد.

به خودتان نگاه کنید و ببینید که به چه چیزهایی چسبیده اید، اگر سخت چسبیده اید بدانید خام و کال هستید و هنوز نارس.

با بکار بردن خرد و نگاه عاقلانه و از روی تجربه ای که در همین سن دارید (که البته سن و سال همان تجربه است) به خود نگاه کنید، آیا قبول ندارید هر چیزی که در ذهنتان تجسم کرده اید و به آنها چسبیده اید، همه و همه در حال گذر هستند؟!

همه آنها در حال از بین رفتن هستند؟ یا شاید هم از بین رفته اند....!

تجربه ای که شما 20 سال پیش داشته اید، یا 10 سال پیش داشته اید یا حتی تجربه ای که دیروز داشته اید و به خاطر آن ناراحت هستید، از بین رفته ولی شما به آن چسبیده اید، **این خامی است**، درست مثل آن چاغاله بادامی که به شاخه درخت چسبیده.

لازم نیست تمام تابستان مثل میوه منتظر باشید، شما در طرفه العین می توانید برسید. جهان را رها کنید، همین موضوع را متوجه بشوید که به چیزهای گذرا چسبیدن، سخت گیری و تعصب خامی است.

جنینی یعنی چه؟

یعنی اینکه، با آن بند نافی که به مادر جهان وصل است و با آن بند ناف به چیزهای مهمی چسبیده ایم و از آن شیر می کشیم. **(مادر دوم ما، ذهن ماست)**

*** تا جنینی کار خون آشامی است،** یعنی باید درد بکشید و چاره ای نیست تا زمانی که این هوشیاری کدر را تبدیل به هوشیاری شفاف و فضای خالی کنید.

در واقع ما با این کدری و هوشیاری من دار ذهنی که از جنس ناب و خالص نیست، و دست دوم می باشد، زندگی می کنیم در صورتی که هوشیاری ناب، توجه زنده به این لحظه است.

چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملک جهان

چگونه باید از هوشیاری جسمی زاییده شویم؟

یک به یک شناسایی کنید که از چه چیزهای شیره می کشید و دیگر نکشید تا شما از هوشیاری حضور برخوردار شوید و چیزهای جهانی برای شما بی ارزش شوند و ذهن شما خاموش شود. من پیشنهاد می کنم شما به خودتان لطف کنید و این قصه را بارها و بارها از روی تفسیر مثنوی به قلم **استاد کریم زمانی** بخوانید، به قدری بخوانید که کاملاً" معنی آن را درک کنید.

*** بسته شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب**

یعنی تو مانند دانه های یک درخت وابسته به آن شیره ای هستی که از زمین می کشی. بیایید غذایتان را از غذای قلب ها جستجو کنید.

بچه شیرخواره اگر از دایه جدا بشود **لوت خواره شد مرو را می هلد** در این صورت غذا خور می شود و شیر و دایه را رها می کند، شما نیز این جهان را که از آن شیره می کشید رها کنید.

از چه چیزهائی شیره می کشید؟

بعنوان مثال از فرزندانمان شیره می کشیم، از فرزندانمان شیره هویت می کشیم و به همین دلیل رهایشان نمی کنیم، تو باید این رشته تحصیلی را انتخاب کنی، باید با فلانی ازدواج کنی، همانی که ما می گوئیم باید صورت بگیرد و باید گوش کنی و...

حقیقت این است که بعد از 18 سالگی نباید چیزی بگوییم، اما دیده شده برای فرزندان 30 حتی 35 ساله امان هم تصمیم می گیریم. چرا؟؟؟

برای اینکه احتیاج داریم به شیره ای که از آن فرزند می گیریم، اسم این شیره را هم عشق گذاشته ایم، **این عشق نیست.**

شما وابسته جهان هستید و این بند ناف که شما را به جهان وصل کرده را برای همیشه قطع کنید؟؟؟

شما از کارتان شیره می کشید، با کارتان هم هویت شده اید، از روابط هایتان شیره می کشید.

اگر همین لحظه شما را از زمین بردارند و بلندتان کنند چه نخ هایی با شما بلند می شوند!؟!...

این نخ ها، همان بند ناف هایی هستند که از آن ها شیره می کشید حتی بعضی از انسانها با همسرشان هم هویت شده اند و فکر می کنند که این هم هویت شدگی، عشق است، همیشه در حال کنترل کردن همسرشان هستند، چرا؟؟؟ زیرا نیاز به کنترل و گرفتن هویت دارند.

قوت القلوب یعنی غذای قلب ها که هوشیاری دریاست.

کف را رها نمی کنیم، کف هایی که از آنان شیره می گیریم در حال تغییرند و به همین دلیل آن شیره ای که می خواهیم را به ما نمی دهند و به خاطر همین است که بیچاره و درمانده شده ایم، ما مستقل نیستیم.

گفت اگر بیایی و این زندگی را از حق بگیری، از گل، از کف ها و از تمام آنهایی که شیره می کشی و هر چه که می خواهد باشد مستغنی و بی نیاز می شوی و دنبال کار خود می روی.

اینها را مولانا به ما گفت و نیز فرمودند:

*** سخت گیری و تعصب خامی است تا جینی کار خون آشامی است**

یه چیز دیگه هم باید بگویم ، گفت: که این را من نمی گویم به تو بلکه روح القدس می گوید یعنی روح پاک عالم. در حقیقت **خودت به گوش خودت این سخنان را می گویی.**

این سخن کاملاً نشان می دهد که مولانا چه استادانه به ما می گوید که چگونه می توانیم خودمان باشیم زیرا غلط نگاه می کنیم و خودمان نیستیم.

برای اینکه خودتان باشید به ذهنتان نگاه نکنید چون در ذهن همان گل هایی را می بینید که تا به این لحظه از آنان شیر می کشیدید.

خودت به گوش خودت می گویی، همانطور که وقتی به خواب می روی (اینجا خیلی ظریف و زیباست) تو از پیش خودت به پیش خودت می روی.

وقتی به خواب می رویم به شرط اینکه سخت و سفت به جهان نجسبیده باشیم از این جهان جدا می شویم و به پیش اصل خودمان می رویم. در خواب به خودت چیزی می گویی ولی در خواب می بینی که شخص دیگری این حرف را به تو زده است، اما آنجا که کسی نیست، **خودت با خودت سخن می گویی.**

اینها یعنی به حضور رسیدن، زنده شدن به هوشیاری دریا در همین لحظه، در واقع از من ذهنی حرکت کردن و آمدن به این لحظه و به روی خود منطبق شدن (به همین سادگی).

ما به دلیل عادت، همه چیز را به ذهن برده و به چیزها نگاه می کنیم و در آنها، خودمان را جستجو می کنیم که در نهایت هم میسر نمی شود و به جای پیدا کردن خود، چیزهای دیگر پیدا می کنیم.

برای یک دفعه به ذهن خود نگاه نکن و فقط به اصل خودت نگاه کن.

*** تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق بلکه گردونی و دریای عمیق**

این تویی که در ذهنت می گویی من این هستم، خیلی کوچک است اما ما دریا هستیم.

*** تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق:** در دریا چه خواهیم و چه نخواهیم همه و همه یکسان هستیم. بنابراین رفاقت ما از سر عشق است نه مادیاتی که ذهن نشان ما می دهد.

*** بلکه گردونی و دریای عمیق:** در روز به آسمان بدون ابر نگاه کنید، چه اندازه دیده می شود؟ بی نهایت و شما آن هستید، اگر **ابر در آسمان باشد همان من کوچک ذهنی است.**

*** آن تو زفتت که آن نهصد توست قلزمست و غرقه گاه صد توست**

✓ **نهصد** ← علامت بزرگی و کثرت است.

✓ **زفت** ← در اینجا به معنی بزرگی است.

✓ **غرقه گاه** ← به معنی جای غرق شدن است.

بزرگی تو دریاست و همین بزرگی غرقه گاه صد نفر مثل تو است.

بعد گفت: من در مورد خواب و بیداری صحبت می کنم اما این چیزهایی که ما صحبت می کنیم در حد خواب و بیداری نیست.

*** خود چه جای حد بیداریست و خواب دم مزن والله اعلم بالصواب**

یکی از مشخصات هوشیاری کدر حرف زدن دائمی می باشد. این پوسته ای که ما از ثانیه صفر شروع به بافتش می کنیم (**من روانشناختی**) و وارد آن پوسته شده (**من روانشناختی**) و در آن جا زندگی می کنیم یکی از مشخصات عمده اش این است که هر لحظه مشغول فکریست. همانطور که می دانید ما معتاد گونه و اجبارگونه در هر لحظه در ذهنمان یک فکری در حال گذر است که این ذهن را شما باید ساکت کنید گفت:

*** خود چه جای حد بیداریست و خواب دم مزن والله اعلم بالصواب**

خداوند به فکر، کار، انرژی و زندگی که برای ما مناسب است از ما داناتر است. یکی از چیزهای مهمی که در قصه بارها گفته شده و باید باز هم به آن توجه داشته باشیم این است که آن پوسته ای که ما دور خود بافته ایم **فقط و فقط و فقط** برای بقا بوده و ما باید از آن پوسته بافته شده **زائیده** بشویم، چون هر چه با این پوسته بکاریم پوچ و دردناک است.

با درد هر چه بکارید درد حاصل می شود، کما اینکه در باقی قصه گفت و گوی نوح و پسرش که سمبلیک هستند، خدا به نوح می گوید که ای استاد اگر دندان پوسیده است بهتر

است آن دندان را بیرون بیاوری تا بقیه اعضاء بدن تو راحت شوند. این بدین معنی هم تعبیر می شود که اگر با درد بذری کاشتید همین الان رهایش کنید چون همانند همان دندان پوسیده است.

این پوسته بافته شده که خودمان را به داخلش فرو برده ایم (منظور همان من ذهنی)، اینگونه کار خود را ادامه می دهد که هر لحظه ما دم می زنیم (سکوت نمی کنیم)، هر لحظه باید چیزی را قضاوت کنیم و... در واقع با دیدن و شنیدن و محصول اینها، قضاوت کردن و به زبان آوردن و از این طریق من ذهنی به وجود آمدن است.

اگر دم نزنیم، اگر ذهن را ساکت کنیم، اگر خودمان را ثابت نکنیم و اگر کوچک شدیم تلاش برای بزرگ کردن خود نکنیم و توضیح ندهیم بتدریج به حضور زنده می شویم. چرا قصد توضیح داریم؟؟

مثلاً همسر 4 سال پیش طلاق داد و دائماً توضیح می دهیم که مقصر من نبوده ام و تقصیر همسر بوده است که خودمان را بزرگ کنیم و دیگری را کوچک. سالها این کار را ادامه می دهیم و توضیح می دهیم که من مقصر نبوده ام بلکه او مقصر بوده است.

یکی دیگر از ابزارهای مهمی که در این پوسته بافته شده کاربرد فراوان دارد تا بتواند به زندگیش ادامه دهد، ملامت کردن و قبول نکردن مسئولیت است.

* دم مزن تا بشنوی از دم زنان آنچه نامد در زبان و در بیان

تو دم نزن و چیزی نگو، اجازه بده بشنوی تا خدا یا زندگی هر لحظه از طریق شما دم بزند اما شما با سکوت نکردن این اجازه را نمی دهید.

* دم مزن تا بشنوی زان آفتاب آنچه نامد در کتاب و در خطاب

* دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح

✓ کشتی نوح: (تمثیل) فضای پذیرش این لحظه است.

اگر شما از این کدورت ذهنی زائیده شوید، در کجا هستید؟

- در کشتی نوح هستید (در واقع می خواهید بگویید که بیا بر کشتی نوح سوار شو)

نفس، مادر دوم ماست. نفس مقصر نیست.

نفس برای این است که ما زنده بمانیم، قرار نبوده نفس را ادامه دهیم، چون نفس راه ما نبوده است. من مطمئن هستم 300 یا 400 سال بعد، اگر بشر باقی بماند، این نفس از 7 یا 8 سالگی به بعد دیگر رشد نخواهد کرد بلکه انسانها بصورت هوشیاری حضور از این نفس زاده می شوند ولی الان محیط حمایت کننده نیست.

اگر بشر از نفس زاده شود از جنس زندگی می شود و در آن فضای پذیرش بی نهایت وسیع این لحظه که مثل اقیانوس است قرار می گیرد. زایش که صورت گیرد، تماماً از جنس زندگی می شویم و می بینیم که با زایش این پوسته از بین می رود.

مثل پروانه ای که از کرم متولد می شود... کرم چه می شود؟

- کرم می میرد...

می بینید که در ابتدا کرم برای پروانه شدن لازم بوده همانطور که نفس برای بقای ما تا سنین 7 یا 8 سالگی لازم است.

*** دم مزن تا دم زند بهتر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح**

*** همچون کنعان کشنا می کرد او که نخواهم کشتی نوح عدو**

✓کنعان پسر نوح است.

فرض کنید تمام کره زمین را آب فرا گرفته و فقط یک کشتی باشد بنابراین می شود تجسم کرد آن هم به طور تمثیلی که این معادل این می باشد که تقریباً همه انسانها من ذهنی دارند، درصد کمی از این من ذهنی زائیده می شوند، خب اگر اینطور باشد پس یک **من ذهنی بزرگ** در زمین زندگی می کند. هر **من ذهنی** و هر **هوشیاری من دار** یک طوفان به پا می کند، کما اینکه در زندگی شخصی شما می توانید این طوفان ها را ببینید.

طلاق ← طوفان بوده

به طور مثال:

از دست دادن مال ← طوفان بوده

و تماماً هر اتفاق ناگواری که برای ما پیش آمده، طوفان بوده و خودتان باعث بوجود آمدنش شده اید. **تمام دردها خود ساخته است**، هیچ دردی نیست که خود ساخته نباشد ولی چون ما هوشیاری کدر داریم همیشه عنصر بیرونی را ملامت می کنیم. شما باید به هوشیاری دریا زنده شوید، آنقدر زنده بشوید و زندگی داشته باشید که این **کف ها** (فکرها و...) اثری برای شما نداشته باشند.

[[کف هر جور می خواهد باشد]] اگر من دریا باشم، اگر نخواهم از رویداد شیره بکشم به حال من چه فرقی می کند؟

زیاد و کم شدن پول به حال من چه فرق می کند؟

پشت سرتان چه خوب چه بد حرفی زده شود، چه فرقی به حالتان می کند؟

اگر زندگی ما 100٪ از این دریاست، این کف چه اثری در ما دارد؟

کف همان فکریست که من راجع به شما می کنم و واکنشی که نشان می دهم، است.

* **همچو کنعان کشنا می کرد او :** در اینجا نوح همان اصل شماسست و کنعان همان چیزی می باشد که می خواهید نجات دهید که نجات پیدا نخواهد کرد زیرا با درد درست شده است.

مثل کسی که از زهدان مادرش متولد می شود و قصد دارد کثافت هایی که در طی این 9 ماه در زهدان جمع شده است را با خود خارج کند، این کثافت ها را نمی توان نجات داد.

ما هم در این چند سال که در زهدان جهان بوده ایم (رنجش ها، کدورت ها، خشم ها و...) را با هم جمع کرده ایم اینها همان کثافات هستند. وقتی متولد شوید دیگر این کثافات را نمی توانید با خود حمل کنید.

مانند کنعان که شنا می کرد و می گفت: من کشتی نوح را نمی خواهم (زیرا معتقد بود که نوح دشمن او است) ما نیز اینگونه ایم، زندگی با ما دشمن نیست بلکه ما با زندگی دشمن هستیم ... چرا؟

برای اینکه این هوشیاری کدر و این پوسته را حفظ می کنیم، این هوشیاری جسمی اصلاً زندگی را نمی شناسد کما اینکه مولانا گفته که این هوشیاری فقط ناودانیت را می شناسد، اگر از اول این مسئله را قبول کنیم بنابراین از حس و قضاوت هایمان برای شناخت خدا و زندگی استفاده نمی کنیم.

بعد نوح به کنعان می گوید:

*** هی بیا در کشتی بابا نشین تا نگردي غرق طوفان ای مهین**

مهین ← بیچاره مهین ← بزرگ

(بابا جان بیا در کشتی) در واقع در این لحظه، زندگی به ما می گوید: [که بیا در کشتی این لحظه، زیرا تو از جنس زندگی هستی، بیا و با زندگی متحد بشو، آن زهدان جهان را رها کن و زاده بشو. اگر زاده شوی، من به تو فکر می دهم و تو عمل می کنی و برکت را به کارهایت سرازیر می کنم (چیزی که در بیرون می سازی بسیار عالی می شود)... دیگر منیت نداری و غرق طوفان خواهی شد ای بیچاره.]

*** گفت نه من آشنا آموختم من بجز شمع تو شمع افروختم**

کنعان به نوح می گوید که من شنا یاد گرفته ام شمع تو را قبول ندارم، خودم شمع روشن کردم...

حال ببینید این در مورد زندگی شما هم صدق می کند یا خیر؟!

پیوسته درون آن پوسته من ذهنی می گوئیم که: من بلدم، من شنا یاد گرفتم و ... شنا یاد گرفتن یعنی چه؟ یعنی من با توجه به آن یادگیریهایی و شرطی شدنهایی که صرفاً برای بقا هستند، فکر و عمل می کنم و نور هدایت من دیگر نور زندگی نیست، خرد زندگی نیست.

نوح نماینده زندگیست، نوح نماینده دریاست، نوح می تواند یک انسانِ عارفِ کامل باشد، مثل مولانا. نوح می تواند زندگی زنده در این لحظه باشد **اگر شما زائیده شوید و از این پوسته بافته شده، خود را رها کنید و نوح شوید. زیرا اصل شما از جنسِ نوح است.**

اگر بگوییم **(من شنا یاد گرفتم)** که در **اصل شنا، هوشیاری دریاست**، اما در حال حاضر ما **(کف)** که **هوشیاری جسمی است که با حس و قضاوت** یاد گرفتیم... به این شکل **خدا از جنس ناودانیت** است و ما هر چیزی که به ناودان **(جسم، مردگی)** مربوط است را آموخته ایم....

نوح گفت:

*** هین مکن کین موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست**

با هر چیزی که هم هویت شویم منشأ طوفانِ بلا را دارد و زاینده درد است.

در حال حاضر متوجه نیستیم ولی وقتی به هوشیاری حضور تا حدودی برسیم، پی می بریم که تمام این دردها، خود ساخته بوده و صرفاً فقط و فقط به خاطر **(من ذهنی)** بوده است، زیرا ما همیشه خواسته ایم این **(من ذهنی)** را **حفظ کنیم و گسترش بدهیم.**

با خود می گوئید: چرا این همه زحمت کشیدیم؟ این همه زحمت در مورد فلانی نتیجه نداد!!!... می دانید چرا؟

توضیح آن خیلی راحت است زیرا همه کارهایی که انجام می دهیم بر اساس **(من ذهنی)** بوده و پیاپی در حال کاشتن بذر **درد** بوده اید... درست است پول خرج کردید، زحمت کشدید، رانندگی کردید و... ولی در تمام این کارها بر اساس **من ذهنی** بوده و **نتیجه ای جز درد نداشته و ندارد.**

دست و پا و آشنا امروز لاست

✓ **شنا کردن و دست و پا زدن هر دو یادگیری هایِ منِ ذهنی برای بقاست.**

انسانی 50 میلیون دلار پول دارد، اما مثل کسی رفتار می کند که انگار شب غذا ندارد و جایی هم برای خوابیدن ندارد... ما هم درست مثل این شخص هستیم... چرا؟؟

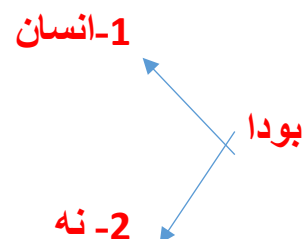
برای اینکه هوشیاری آن شخص، همان هوشیاری کدر و من دارِ ذهنی است که با نخهای نامرئی به چیزهایی وصل و از آنها شیره می کشد که این بیچارگی است.

✓ تمام راهنماییهای منِ ذهنی **لاست**... (یعنی نه بگو)

✓ **لا** در زبان عربی به معنی **نه** است.

این **نه** بسیار مهم است و نشانگر این می باشد که قبل از انجام کارها، ابتدا یک کارهایی را نباید بکنیم (**در واقع نه بگویید**) به آن کارها مثل: **حرص، توقع، رنجش، شیره کشیدن** و...

در شرق بودا را به صورت 2 حرف نشان می دهند:



در اسلام هم کلمه **لا اله الا الله** بسیار تأکید شده است اگر درست توجه داشته باشید معنی آن، این است که شما زنده می شوید به زندگی.

این لحظه ما زنده به زندگی هستیم و مجبوریم که به بیرون برویم زیرا آن پوسته روانشناختی در ماست، بیرون بروید و **نه** بگویید (**لا، کنید**) و برگردید.

انسان ← زندگی + نه

اگر اینگونه نباشیم دست و پا و آشنا امروز لاست.

نوح می گوید: مواظب باشید:

* باد قهرست و بلای شمع کش جز که شمع حق نمی باید خمش

خدا چیزی به عنوان بادِ خشم نیافریده. مکانیسم کار به این ترتیب است که ما از شکم مادر متولد می شویم و وارد شکم یک مادرِ دیگر به اسم دنیا می شویم و باید از آن جا هم زائیده شویم (**تولد دوم**) اما آن جا می مانید و برای خود شمعهای دنیایی روشن می کنید.

هر چقدر که آن جا بمانید و به چیزها بچسبید بادِ قهر شدیدتر می شود. در واقع هم هویت شدگیها بادِ قهر هستند.

در هر حال مکانیسم طبیعی این است که به این جهان بیاییم و در سنین 7 یا 8 سالگی باید از **مادر دوم خود که ذهن است، متولد شویم** و هیچ شمعی پایدار نمی ماند جز **شمع خدا**. این مکانیسم طبیعی می باشد، اصلاً ربطی به مذهب ندارد.

در اصل ما برای این موضوع به جهان آمده ایم که زندگی از طریق ما بیان شود و انرژی زنده کننده اش در جهان پخش گردد.

وقتی شما از مادرِ دوم (دنیا و جهان) زاده شوید، از جهان و تمام وابستگی هایش که از آنان شیره می گرفتید رها شوید و درست مثل بریدن بند ناف نوزاد، آن موقع بطور اتوماتیک شمعِ حس، شمع خرد در شما روشن می شود و هر کاری که انجام دهید انرژی برکت دهنده زندگی در آن سرازیر می شود. هیچ ربطی به هیچ مذهب و دینی ندارد، گرچه که تمام ادیان همین را عنوان می کنند.

حال کنعان می گوید:

*** گفت نه رفتم بر آن کوه بلند عاصمست آن که مرا از هر گزند**

کنعان گفت: نه

در واقع ما می گوئیم: نه.

رفتم بر آن کوه بلند ... کدام کوه؟ هر کوهی که ذهن نشان می دهد.

فرض کنید طوفان و سیل آمده، آب طغیان کرده (مشکلات بالا گرفتند)، ما دنبال کوه برای پناه بردن می گردیم... کوه بلند شما کدام است؟ کوه بلند شما چیست؟

می رویم سر آن کوه، **[تسلیم نمی شویم، شمع زندگی و شمع خرد را نمی خواهیم]** در واقع در این حالت با مکانیسم طبیعی رشد و تکامل انسان که این همه عارفان و حتی دانشمندانی مثل انیشتین به آن اشاره کرده اند ستیزه می کنیم، می گوئیم توافق ندارم و می خواهم به نوک کوه بروم. حال کدام کوه بلند؟ بعضی ها کوه بلندشان علم است، بعضی ها کوه بلندشان دین و مذهب است و...

به عنوان مثال دین و مذهب من های ذهنی چیست؟

دین فرم دار آنها است که با ذهن حفظ شده اند، یکسری قواعد مذهبی و چیزهای جامد شده، در حالیکه دین به ما می گوید در این لحظه متولد شوید و به وحدت برسید، اصلاً **اساس دین، تسلیم شدن است**، هیچ انسان تسلیم نشده ای قدرت معنوی ندارد.

اسانس و جوهر معنویت زمانی است که تسلیم بشویم. تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط این لحظه قبل از قضاوت. پذیرش و موازی شدن با اتفاق این لحظه است که ما را به حضور زنده می کند.

*** دیده ای خواهی که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس**

خواهان چشمی هستم که شه شناس باشد و هر اتفاقی که این لحظه بوجود می آید را از طرف خدا ببیند و در اصل چشمی می خواهم که خداوند را در لباسهای مختلف ببینم. **شه شناس** به معنی شناسنده خدا و زندگی در این لحظه است.

لباس شاه **کف و رویداد این لحظه** است.

در این لحظه هر لباسی که شاه پوشیده باشد لباس قهر است. چرا؟

زیرا قبلاً بذر بدی کاشته ایم، با درد کاشته ایم، یاد بگیریم با درد چیزی نکاریم. نگوییم این همه زحمت کشیدیم چی شد... چون با درد کاشتید بنابراین زحمات شما جز درد و پوچی هیچ حاصلی ندارد.

*** گفت نه رفتم بر آن کوه بلند عاصمست آن که مرا از هر گزند**

به معنی نگهدارنده

درست مثل اینکه طوفان بیاید همه جا را آب گرفته باشد و ذهنت فقط یک کوه باشد برای پناه بردن.

برای بعضی ها آن کوه، پول است و معتقدند اگر پول زیاد باشد دیگر کسی به آنها دسترسی ندارد و هر کار دوست داشته باشند انجام می دهند، برای بعضی ها هم آن کوه، مقام است و معتقدند که قدرت دارند و کسی قادر نیست به آنها گزند بزند و... البته که اینطور نیست. به قول مولانا این همه تیره چشمی بدن ما را هم خراب می کند، تا کجا ادامه بدهیم؟ اگر خرد و برکت زندگی در کار و تمام آن چیزهایی که به وجود آورده ایم سرازیر نشود، همیشه درد و گرفتاری داریم، آرامش نداریم، در این **تیره چشمی** هیچ آرامشی نیست، این تیره چشمی از جنس درد، خشم، رنجش، کینه توزی، انتقام و از جنس جسم است و بتدریج کدر می شویم، سفت می شویم و دیگر هیچ چیزی به ما اثر نمی کند، از همه می رنجیم، تنهایییم، گرفتارییم، مریضیم و در نهایت می میریم.

کنعان گفت: رفتم بر سر آن کوه بلند

نوح می گوید:

*** همین مکن که کوه کاهست این زمان جز حبیب خویش را ندهد امان**

این صحبت ها را باید با طلا نوشت.

در این لحظه به آن چه فکر می کنید **کوه** است و ذهن شما آن را بزرگ نشان می دهد و بر اساس منطق این کوه می خواهید نجات پیدا کنید که همچنین چیزی اصلاً ممکن نیست، این کوه در اصل گاهی بیش نیست. کوه از جنس کف می باشد، ذهن شما فقط می تواند کف را ببیند، اگر اجازه بدهید خرد زندگی در این لحظه از شما بیان شود، زندگی و کارهای شما در بیرون سامان می گیرند. خرد زندگی را نمی توان نوشت، خرد زندگی در کتاب نیست، در کتابها فقط فرمول است. مثلاً کتابی بخوانید که چگونه پولدار شویم؟

راهکار پیش رویتان می گذارد و شما با رعایت جز به جز امکان موفق شدنتان بالا می رود ولی زندگی در کتاب نیست. برای همین نوح می گوید: جز دوست خودش!!... دوست خودش کیست؟

آن کسی که از آن پوسته روانشناختی متولد شده باشد و دوست خدا شده باشد، خدا **به جز حبیب خویش را ندهد امان** (به جز دوست خودش).

فکر نکنید که خدا تبعیض قائل می شود که به یکسری ها امان دهد و به یکسری دیگر نمی دهد... اگر اینطوری فکر کنید به مکانیسم زندگی و نقشه زندگی توجه نکرده اید.

موضوع آفرینش و سرنوشت را همیشه به عنوان موضوع زندگیتان در نظر بگیرید که ما نبودیم، از یک جایی بطور یک دفعه ای در شکم یک نفر سر درمی آوریم. بعد از 9 ماه متولد می شویم، به یکباره خودمان را در شکم چیزی به نام ذهن پیدا می کنیم که باید از آن متولد بشویم (مادر دوم).

اگر آنجا (مادر دوم) جا خوش کنیم حاصلمان درد و رنج است و اگر بیرون بیاییم با طبیعت و مکانیسم های طبیعی هماهنگ می شویم.

دوست خدا بودن از جنس خدا بودن است و چون **خداگونه** هستید با ماندنتان در شکم مادر دوم (ذهن) قصد دارید که بگویید خداگونه نیستید، آزاد نیستید و می خواهید در زندان جهان زندانی باقی بمانید که اصلاً درست نیست مثل این می ماند که بچه ای که 9 ماه باید در شکم مادر باشد تصمیم بگیرد 3 سال در شکم مادر بماند، همچنین چیزی امکان ندارد، درد ایجاد می شود هم برای مادر، هم برای بچه و اصلاً جزء مکانیسم طبیعی نیست و غیر طبیعی است. بنابراین در ذهن ماندن هم غیر طبیعی است و درد ایجاد می کند.

کنعان اضافه می کند:

*** گفت من کی پند تو بشنوده ام که طمع کردی که من زین دوده ام**

کنعان به نوح گفت: مگر من تا حالا به نصیحت های تو گوش داده ام که تو انتظار داری و فکر می کنی من از خاندان و جنس تو هستم؟

درست می گوید:

شده تا حالا به حرف زندگی گوش بدهیم؟ شده یکبار تسلیم زندگی بشویم و اجازه بدهیم زندگی انرژی اش را در ما جاری کند و در ذرات وجودی ما این انرژی گسترده شود و در فکر ما خرد پیدا شود؟

زندگی حرف نمی زند، زبان ندارد که سخن بگوید، زبان زندگی همین ارتعاش انرژی می باشد، زبان زندگی همین خرد است که در افکار ما پدید می آید و بیان می شود. اگر فضای خالی که از جنس نور و زندگی است بین افکارمان ظاهر شود، فکر از آن فضا برکت می گیرد و خرد بیان می شود.

*** خوش نیامد گفت تو هرگز مرا من بری ام از تو در هر دو سرا**

و دوباره کنعان می گوید:

من از حرفهای تو هیچ موقع خوشم نیامده و در هر دو جهان از تو گریزان هستم و دوری می کنم.

✓ آن سرا همین دریاست. این سرا هم جهان فرم و جهان من ذهنی است.

مولانا استادانه بیان می کند که هر کسی که با زندگی در این لحظه ستیزه می کند و تسلیم نمی شود از جنس خلأ و بی فرمی نیست، دید دریا ندارد و در این صورت در هر دو جهان محروم است. چون دیده دریا ندارد و دیده کف دارد و کف بین است پس هر چه می آفریند از درد می آفریند.

مولانا گوشزد می کند که: **حواستان باشد که از برکت زندگی در هر دو سرا محروم می شوید اگر ستیزه کنید.**

نوح با لطافت مجدداً پسرش را نصیحت می کند:

*** همین مکن بابا که روز ناز نیست مر خدا را خویش و انباز نیست**

نوح می گوید: بابا جان اینکار را نکن الان موقع ناز کردن نیست (پسرش در آب تیره هوشیاری کدر دست و پا می زند) زیرا خداوند خویش، فامیل و شریکی ندارد.

*** تاکنون کردی و این دم ناز کیست اندرین درگاه گیرا ناز کیست**

نوح می گوید: تا حالا ناز کردی اما این لحظه، لحظه بسیار مهم و حساسی است. درست هم می گوید...

تا کی می خواهید ناز کنید، تا کی قصد مقاومت دارید؟ به جایی می رسید که نقطه حساس و بحرانی است، جایی که اگر مقاومت زیادی کنید می شکنید و توان ادامه دادن از شما سلب می شود.

انسان موجود ظریفی است و یکدفعه دیوانه می شود.

در این درگاه زندگی ناز چه کسی مؤثر و گیراست؟

ما از لجن زار زندگی متولد نشده ایم و جز درد و خشم و... چیزی نداریم، این درد و خشم و... همان کثافات است که خودمان تولید کرده ایم و دائماً با خودمان حملشان می کنیم و توقع هم داریم که با این همه ذهن و درد، خدا خودش را نشانمان دهد و مسائل ما را حل کند و می خواهیم که خدا تسلیم ما شود. **نه این امکان ندارد.**

شما از قانون زندگی سرپیچی می کنید، زندگی قانون دارد.

شما به درد اضافه کردن و درد درست کردن ادامه می دهید (در ذهن ماندن) و از خدا طلب کمک دارید؟؟؟...

خدا به ما کمک کرده... چطور؟

خدا می گوید: بیا و خودت را از این منجلا ب بیرون بکش

نوح نصیحت می کند:

*** لم یلد و لم یولدست او از قدم نه پدر دارد نه فرزند و نه عم**

خدا اصل شماست و شما از جنس خدا هستید. نه زاده و نه زائیده می شود.

اصل شما که خداست به چیزی نمی چسبد، به هیچ فرمی نمی چسبد و رابطه ای با چیزهای بیرون ندارد لم یلد و لم یولد یعنی همین.

✓ خدا زاده و زائیده نمی شود، این چه ارتباطی به ما دارد؟

آن چیزی که اصل شماست، الان با شماست، اما هنوز فکر می کنید آن نیستید و یک چیز مجازی در ذهنتان هستید، آن عنصر که اصل شماست، با هیچ چیزی قاطی نمی شود.

از قدم یعنی از روز اول زندگی با همین الان هیچ فرقی نداشته و ندارد، زیرا همیشه این لحظه بوده و همیشه این لحظه است. بنابراین این لحظه نه زاده می شود نه می زاید، شما از جنس این لحظه هستید و به هیچ چیزی نمی چسبید، بیخودی خودتان را به فکرها، باورها، هیجانها، تصاویر ذهنی که با ذهنتان ساخته اید که همه از جنس جسم هستند، نجسبانیید. اینگونه فرض کنید، شما بی فرم هستید و آسیب پذیر نیستید.

تمام ظلم هایی که به شما شده، چیزهایی که از شما گرفته شده، تمام اینها توهمات بوده و هست. اصل شما را هیچ کس به هیچ وجهی نمی تواند آسیب بزند. زیرا از جنس زندگی هستید.

*** ناز فرزندان کجا خواهد کشید ناز بابایان کجا خواهد شنید**

چگونه در ذهنتان یک تصویر ذهنی از خود و خدایتان ترسیم کرده اید، خدا آن نیست که در ذهن خود ترسیم کرده اید.

خداوند ناز فرزندان را نمی کشد چون پدر نیست.

خداوند ناز پدرها را نمی کشد چون فرزند و پدر هم نیست.

*** نیستم مولود پیرا کم بناز نیستم والد جوانا کم گراز**

خدا می گوید: من بچه نیستم ای پیر کمتر ناز کن.

ما فکر می کنیم همانطوری که پدر به فرزندش رحم می کند، خدا هم به ما رحم می کند و فکر می کنیم ما فرزند خدا هستیم.

ما فرزند خدا نیستیم، ما خداگونه هستیم، ما از خود خدا هستیم.

بنابراین خداوند مولود نیست یعنی پدر و مادر نیست ، ما فقط باید از این پوسته که درونش گیر افتاده ایم آگاه باشیم و خود را متولد کنیم.

*** نیستیم شوهر نیم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی(خاتون، خانم)**

خدا می گوید: من مرد و شوهر شهوتی نیستم.

اگر دیدید که رابطه اتان با فرم این لحظه خراب است، علتش همان من ذهنی می باشد که با فرم این لحظه در ستیزه است. ببینید با فرم این لحظه راضی و شاد هستید؟ آیا رویدادی یا لحظه ای هست که حقیقتاً بپذیریم و خشنود و تسلیم تسلیم باشیم؟

*** جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار**

این من ذهنی به شما کمک نمی کند چون به خدا دسترسی نداری باید تسلیم شوی.

اضطرار خیلی مهمه... اضطرار اینکه شما می دانید که با ذهن کاری نمی توانید انجام دهید و ذهن به شما برای رسیدن به حضور کمک نمی کند.

اگر روزی به این نقطه رسیدید که بگویید: من نمی توانم کاری کنم بنابراین می خواهم صبر و شکر کنم، بنابراین با زندگی موازی می شوید و مقاومت نمی کنید پس از جنس زندگی می شوید.

جز خضوع و بندگی و اضطرار

خضوع در اینجا به معنی این که خدا بزرگ است و من کوچک هستم، او خداست و من بنده ام نیست. **شما بنده هم نیستید**، هیچ منیتی به عنوان بنده هم نباید داشته باشید.

خضوع یعنی فروتنی و تسلیم.

اگر در این لحظه بدون قید و شرط، اتفاق این لحظه را بپذیرید در اینصورت خضوع می کنید، درست مثل این است که در این لحظه هر اتفاقی می افتد را می پذیرید و بهترین اتفاقی است که می تواند برای شما به وقوع بپیوندد و شما کاری نمی توانید انجام دهید غیر از اینکه اجازه دهید زندگی نور و خردش را از شما بیان کند و آن زمان است که فکرها به نور خرد باردار می شوند و اعمالتان به سازندگی باردار می شوند.

آن زمان هر چه می کارید برکت است و از آن خوشی حاصل می شود. در هر 2 جهان فقط هوشیاری و برکت می بینید و غیر از این هیچ چیزی اعتبار ندارند.